

# داستانی برای آخرالزمان

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۶/۲۳ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۶/۳۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.15.2.2](https://doi.org/10.27835480.1402.3.15.2.2)

نیز راه نجات، البته اگر نجاتی شدنی می‌بود. و این در کتابی از درون و برون مکتوب، آمده بود، مختوم به هفت مهر. در این مکتوب مقدس که همه‌ی ادیان روایتش را از آن خود می‌شمردند، چیزهایی نوشته شده بود از زلزله‌ای سترگ و سیاه شدن آفتاب و بر زمین فرو ریختن ستارگان و جنبیدن کوه‌ها و جزیره‌ها. همچنین پیشگویی شده بود چون مهر هفتم گشوده شود، خاموشی قریب نیم ساعت در آسمان واقع شود؛ همان مدتِ زمانِ وقوعِ مرگِ سرخ! اکنون پیشگویی محقق شده بود. در آغاز زمین



رضا نجفی \*

لرزه‌هایی عظیم رخ داد. کوه‌ها و جزیره‌ها طبق پیشگویی ناپدید شدند. شهاب سنگی عظیم و آتشین بر اقیانوس افتاد و یک سوم آب‌های جهان را زهرآلود ساخت. آتش‌سوزی‌های عظیم، یک سوم جنگل‌های جهان را نابود کرد و این تنها سرآغازِ داستانِ آخرالزمان بود. اما در پیشگویی‌ها چیز دیگری هم آمده بود. مغان پیشگو از یک منجی سخن گفته بودند، نجات دهنده‌ای که به صورت یک کودک ظهور می‌کرد، زیرا چنین مکتوب شده بود که به ملکوت آسمان راه نیابید مگر آنکه به سان کودکان شوید. اکنون سه مجوس خردمند، این قید را بر پیشگویی افزوده بودند که آن کودک-منجی تنها زمانی

«مرگ سرخ مدت‌ها بود در کشور بیداد می‌کرد. کسی طاعونی این همه کشنده یا این همه شنیع ندیده بود. حضور جسمی آن، خون بود و مهرش سرخی و وحشت خون. دردها شدید بود و سرگیجه‌ی ناگهانی و سپس خونریزی پایان‌ناپذیر از منفذهای تن و از حال رفتن. لک‌های ارغوانی تن و به‌ویژه چهره از نشانه‌های این آفت بود که قربانی را از یاری و همدردی هموعانش محروم می‌داشت. سرایت، پیشرفت و پایان بیماری همه با هم نیم ساعتی بیش به درازا نمی‌کشید.» اما این کشتارِ همگانی، پیشگویی شده بود. در پیشگویی همه چیز آمده بود، هر آنچه رخ خواهد داد و

\* [renenajafi@gmail.com](mailto:renenajafi@gmail.com)

شاید برخلاف کودکان، به دل بستگی های بزرگسالان  
علاقه مند بود. در یک پلک زدن همچو مفیستو، با او در  
آبراه های ونیز بودم، در میدان سن مارکو، در باغ های گرانادا،  
در کاخ نوی شوان شتاین، بر فراز کوه های پیرنه، میدان  
کنکورد، مایورکا، بر سنگفرش های موناکو حتی بر فراز  
دیوار چین. زمان من رو به پایان بود. به ساعت آپوکالیپس  
نزدیک می شدیم و منجی هنوز خرسندی نیافته بود.  
چند دم بیش، به پایان جهان نمانده بود و من با در ماندگی  
به او می نگریستم و در دل از خود می پرسیدم چه چیز در  
این جهان تواند خشنودش کند؟ درست همین دم که این  
اندیشه از ذهنم گذشت، کودک چشمان سیاهش را به من  
دوخت و گفت: «اگر همه ی جهان را به دست آوری اما  
در عوض روحت را از دست بدهی، تو را چه سود؟»  
ناگهان از خواب می پریم. چه خواب غریبی! در  
تخت خواب می غلتم و کنار دستم، پسرکم را می بینم که  
آرام و عمیق خوابیده است. به دستان کوچک اش نگاه  
می کنم که مانند دستان همه ی اطفال، بسیار نرم است و  
بوی خوبی می دهد. موهای سیاه براقش را آرام نوازش  
می کنم و به صدای آرام تنفس آسوده اش گوش می دهم.  
در خانه، تنها هستیم. سکوت حکمفرماست. از پشت  
پنجره نیز هیچ صدایی نمی آید. هیچ اتومبیل یا تراموایی  
حرکت نمی کند، هیچ عابری و حتی هیچ سگ یا گربه ای  
در کوچه ها و خیابان ها نیست. قرنطینه همچنان برقرار  
است و هنوز هیچ پادزهری برای ویروس ناشناخته ای  
که جهان را به ورطه ی نابودی افکنده، یافت نشده است.  
برای پسرکم لالایی می خوانم:

«بر ستیغ همه ی کوهساران

سکوت حکمفرماست

دست به نجات جهان می گشود که اسباب رضایت او چنان  
فراهم آمده باشد که آرزو کند چرخ گردون باز ایستد و آن  
دم تا ابد بپاید. پیشگویان درباره ی اینکه چه چیز اسباب  
خرسندی منجی را فراهم تواند کرد، خموشی گزیده بودند.  
این رازی بود که میزبان و حواری منجی باید خود کشف  
می کرد. و قرعه، چنین زده شده بود که من حواری آن کودک  
معهود باشم. اینکه چرا من و تنها من برگزیده شده بودم که  
ملازم منجی باشم، برایم سخت ناروشن و رازآمیز بود.  
اکنون، باری بسیار سترگ بر دوش من نهاده شده بود، اگر  
نمی توانستم خرسندی نجات دهنده را برانگیزم، همه ی کائنات  
و مردمان گیتی نابود می شدند. اگر من نمی توانستم منجی،  
واقع شوم، وجود نجات دهنده ی اصلی نیز بیهوده می بود.  
باری، کودک را به من سپردند. به راستی کودکی معمولی  
می نمود، با دستانی ظریف و کوچک و دیدگانی درشت و  
درخشان. همه چیز او، به کودکان دوست داشتی و نیازمند  
مراقبت و مهربانی و حتی دلسوزی می مانست مگر آن  
چشمان سیاه هوشمندش که به ژرفای وجود تو می نگریست.  
وقت تنگ بود و هر درنگی، نابخشودنی و کشنده.  
اختیارات همه ی انسان ها و بلکه شیاطین و خدایان به من  
داده شده بود تا بکوشم رضایت کودک را به دست آورم. بی  
از دست دادن حتی یک آن، کارم را آغاز کردم. یک کودک  
را چه چیز خرسند می سازد؟ بازاری بزرگ آکنده از همه ی  
وسایل بازی را به او پیشکش کردم. از اسب های چوبی  
تا ارابه های کوچک، از تیر و کمان تا شمشیری چوبی، از  
انواع عروسک ها تا حتی ابزار کامل خیمه شب بازی و...  
اما هیچ لبخندی بر لبان کودک ننشست. شاید گرسنه  
یا تشنه بود؟ در بهترین آشپزخانه ها و شیرینی سازی ها،  
بهترین و شهره ترین شیرینی ها، پالوده ها، نوشیدنی ها و  
غذاها را به او تعارف کردم. نیم نگاهی نیز به آنها نیفکند.

بر نوک همه‌ی شاخساران  
به دشواری بتوانی  
دم نسیمی را دریابی  
خموشند کوچک‌پرندگان در جنگل؛  
تنها دمی درنگ کن!  
به‌زودی تو نیز آرامی خواهی گرفت.»

دوباره به پشت دراز می‌کشم و می‌کوشم، بخوابم.  
کسی چه می‌داند شاید من و پسرکم تنها بازماندگان چیزی  
باشیم که روزگاری مرگِ نقابِ سرخ اش می‌نامیدند.